

# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُذ کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کتاب راز تنهایی

بسم الله الرحمن الرحيم

دستانش را در موهایش فرو برد و آنقدر کشید تا دردش  
غلبه کند بر دردی دردی که در قلبش می پیچید. اهالی  
مسجد بدانند دلیل چه زندگی داشته است؟!

امروز که همه فکر کردند با یک نابغه طرف هستند ، شاید  
بقیه هم سرنوشت‌های سخت تری داشتند... انتخاب  
خودشان بوده...

خودش را پرت کرد روی تختش و مشتان گره کرده‌اش را  
محکم بر تشک کوبید تا کمی آرام شود. سرنوشتش را با  
گروه قاچاقچی گره زده بود و حالا با اهالی یک دینی که  
هیچ از آن دین نه خوانده و نه حاضر بود بشنود گره

خورده بود. افکار درهم و برهمش مثل دریای طوفانی بود.  
از کودکی تا حالا، از یوسف تا سعید، از یوهان تا...

به لحظه لحظه ها می رفت و برمی گشت. غلتی دیگر زد  
و این هزارمین غلت بود در ساعات تنهایی و بی خوابی!

از پنجره اتاقش آسمان پیدا بود، زل زد به رنگ تیره شب  
آسمان و چند لحظه فکر کرد که چرا تا به حال آسمان را  
ندیده؟! از کی آسمان بوده و دنیل این رنگ را ندیده؟!  
دیده و توجه نکرده بود؟!!

از کودکی گاهی شنیده بود آسمان جای خداست،  
مسلمانها هم برای دعا دست به آسمان بلند می کردند،  
پیش خودش گفت:

تو واقعاً بودی؟ هستی؟ زنده ای؟! پس چرا هیچ وقت هیچ  
کاری برای من نکردی؟! ساکت ماند تا هیچ...

چرا هیچ وقت کمکم نکردی؟

این ها حرف دلش هم بود؟

جایی قرار گرفتم که هیچ حرفی رو باور نمی‌کنم اگر واقعاً زنده ای خودت رو به من نشون بده! اگر به چشم هام بینمت قسم می‌خورم بهت ایمان بیارم! این حرف‌ها در ذهنش می‌آمد و می‌رفت. احساس خلاء عجیبی می‌کرد...

از مسجد که بیرون آمد انگار همه روحش به خواب رفت. به در و دیوار مسجد هم دل بسته بود؛ چه برسد به مردمانش. گروهی را شناخته بود که مثل هیچ کس نبودند، با هم مهربانی داشتند که نظیرش را در میان دیگر مردم آمریکا ندیده بود.

برایش عجیب بود که سعید گفته بود فقط آنها این طورند که دلشان برای مظلوم‌ها می تپد و اِلّا داعش و طالبان و این فرقه های مزخرف مثل صهیونیست ها هستند بین یهودی ها.

خود یهودی های اصیل در راهپیمایی روز قدس شرکت کردند و شعار دادند. حالا هم همین بود، اهالی مسجد با او هم مهربان بودند و اصلا امروز مهربانی خدا را لمس کرد ، با لمس مهربانی مسلمان‌ها.

اصلا اتفاق امروز خیلی قشنگ بود، اگر حاجی خرابش نمی کرد. دنیل تنها در این دو ساله حس کرده بود، تنها نیست و اِلّا در باقی عمرش کسی حاضر نبود با او باشد و خودش هم برای کسی مرام نگذاشته بود.

حتی یوسف که این همه در زندان حمایتش کرد، دنیل بعد از آزادی تا پرواز یوسف یک بار هم سراغی از او نگرفت. اصلاً زندگی همین است، مگر غیر از این هم بود؟! فقط این مسلمان ها بودند که هوای هم را با هم داشتند. دنیل را هم پشتیبانی می کردند.

حالا که از میانشان بیرون زده بود، یک خلأیی در زندگیش افتاده بود که روح و روانش را به فریاد انداخت. خدا هم که با او نبود، پس دیگر هیچ...

هدفون را از گوشش کشید و دستگاهش را گذاشت روی میز و همانطور که دراز کشیده بود، پشت کرد به آن. چرا باید حرفهای خدایی که نبود را گوش می داد؟

آنقدر فکر کرد که نفهمید چه وقت شب است و تنها از میان پنجره یکی دو ستاره را دید که مقابل چشمانش

روشن و خاموش شدند. شب شده بود و خراب از این  
حالش چشم بست تا بخوابد.

سخت بود بدون زمزمه های یوسف آرام بگیرد. اما واقعیت  
این بود که آن شب بدون آن زمزمه ها گذشت، هرچند  
سخت گذشت. دنیل اراده کرده بود تا خدا نیاید، هیچ  
کاری نکند. صبح همه او را دیدند که سر کار آمد بدون  
هدفون، در سکوتی که حتی جواب صبح به خیرها را هم  
نداد. روزش بدون نوای یوسف گذشت، قرآن گوش نکرد،  
شب های بعد هم اصلاً...

از سرکار یک راست می آمد خانه و مسجد هم نمی رفت.  
قید سعید و همه را زد  
یک هفته گذشت، ده روز...

سعید مثل مرغ پر کنده تا نزدیک محل کارش می آمد، تا نزدیک خانه اش می آمد اما حاجی گفته بود به او فرصت بدهید تا تکلیفش با خودش روشن شود.

تو فکر کردی با قانون میشه کسی رو آدم کرد؟! این روش اشتباه مدرسه است که با زور انسان رو بالا می برن و تا این زور برداشته می شه همه خودشون رو رها میکنند. آدم باید برای زندگی خودش دلسوزی کنه.

دنیل می بُره. الان هم زیاد رو به راه نیست. انقدر بی هدف هست که فردا ببینی داره یه کار اشتباه دیگه می کنه. اون همه چی رو شنیده، دیگه می دونه، اما باز هم لجاجت می کنه. آدم لجباز رو باید رها کنی تا خودش سرش به سنگ بخوره و برگرده.

من می دونم پشت این برخورد شما محبت محضه؛ فقط بگید من چه کار کنم؟



تو فقط حق نداری محبتت رو از روی دنیل برداری. حق نداری نسبت بهش سوءظن پیدا کنی. نباید بذاری بچه ها نسبت بهش شک کنند. دنیل رفته یه مسافرت، مسافرتی که دل و روحش رو صفا بده. براش دعا کن سعید. هواش رو هم داشته باش.

فرصت دنیل داشت تمام می شد. حالا قدر محبت بین مسلمان ها و فضایشان را می فهمید. نه همسایه‌ای سراغش را می گرفت، نه در کارگاه غیر از کار او را نمی‌دید. در خیابان ها دنبال یک نگاه مهربان بود، یا یک کس که حالی از او بپرسد، اما همه در حال و هوای خودشان بودند. چه-قدر این مدل زندگی مسخره بود. هرکس هوای خودش را داشت تا کسی به زندگیش آسیبی نزنند. دنیل دچار خلا شده بود. از خدا هم خبری نشد.

هر بار که از خانه بیرون می‌رفت یا برمی‌گشت، منتظر خدا بود تا نشانه‌ای از او ببیند. در را که باز می‌کرد حجم تنهایی می‌خورد توی صورتش.

حتی خوابیدن هم زجر کشیدن شده بود. می‌گذشت اما واقعاً منتظر دیدن خدا بود.

یک ماه که شد؛ تمام رشته امیدش را دیگر خودش قطع کرد، نگاهش به دستگاه افتاد، آن را برداشت چند لحظه نگاهش کرد و با خودش گفت: نگه داشته‌ام که چه؟ چه ارزشی دارد؟ حرف‌های یک خدای مرده!

و انداخت در سطل زباله گوشه اتاق. دیگر نمی‌توانست در خانه بماند، گرسنه بود و هیچ حس خانه ماندن و خوردن نداشت.

خودش را دعوت کرد به بزمی که خودش بود و ساندویچ  
همبرگر روی میز.